

گزارشی از قائم شهر پس از بسته شدن کارخانه های نساجی

آزادی و برابری

بیستم مهرماه هشتاد و شش

قائم شهر، شهر کارگران صنعتی است. آنها ده ها سال قبل کارخانه های گونی بافی و سپس نساجی را برای گذران زندگی زدند و حالا اینجا برای خود شهری است. سه نسل از کارگران ماهر صنعتی (تکنسین) هر صبح با صدای سوت کارخانه که در تمام شهر می پیچید، از خواب بیدار می شدند و حالا که دیگر دم صبح صدایی از کارخانه ها به گوش نمی رسد.

- کنار خیابانی در شهرک « پثرب » می ایستیم. از نمای همشکل خانه ها پیداست که در شهرکی سازمانی هستیم. راهنمای من که خود از کارگران بازرخیر شده نساجی است کامیون ها و تاکسی هایی که در مقابل خانه ها پارک شده اند را نشان می دهد و می گوید « کارگرها توی این چهار سال بیکاری خانه هایشان را به اینها فروخته اند.» از ماشین پیاده می شوم و در پیاده رو به مرد میانسالی برمی خورم که پانزده سال در کارخانه شماره یک نساجی قائمشهر کار کرده و دست آخر سابقه خدمتش را به چهار - پنج میلیون تومان فروخته و آمده است بیرون؛ « چهار سال پیش مدیران کارخانه هرروز ما را جمع می کردند و می گفتند؛ حالا اگر بروید لاقل یک پولی گیرتان می آید اما دو ماه بعد دیگر پولی نمی ماند تا بازرخیرتان کنیم. ما را می ترساندند.

سه ماه سه ماه حقوق نمی دادند. حتی وعده و وعید می دادند که طرح نوسازی صنایع به زودی اجرا می شود و سر یک سال همه شما برمی گردید سر کار سابق تان. من فکر کردم این پول را می گیرم و یک کاسبی راه می اندازم... بی سوادم، تجربه کار آزاد را هم نداشتم. همیشه کارم توی کارخانه بود و یک حقوق بخور و نمیری آخر ماه می گرفتم. پول بازرخیری ام تمام و کمال توی بازار سوخت و بدهی بالا آوردم. مجبور شدم خانه ام را بفروشم و همین جا توی خانه خودم مستاجر شوم.»

همین که او شروع می کند به حرف زدن آرام آرام کارگران دورمان حلقه می زنند؛ « بگو مدیرعامل خودش گفت یک سال دیگر همه تان را برمیگردانیم سرکار... حالا چهارسال گذشته میگویند چشم تان کور. چرا بازرخیر شدید؟» یکی دیگر میگوید « تهدیدمان کردند... اینها را گفتی؟ تهدید کردند اگر نرویم بدون پول بازرخیری، اخراج مان می کنند.»

می گویم چهارسال است که از کارخانه بازرخیر شده اید. چطور سراغ کار دیگری نرفتید یا سابقه بیمه تان را تکمیل نکردید؟ یکی از کارگران که بیست سال سابقه کار در کارخانه شماره یک نساجی دارد می گوید «من از شانزده سالگی که پدرم مرد به جای او به سرکار آمدم و هر ماه حق بیمه دادم.

حالا در چهل سالگی که به من کار دیگری نمی دهند تا بیمه ام کنند. کی حاضر است من چهل ساله را استخدام کند

که سابقه بیمه ام تکمیل شود؟ می روم عملگی سر ساختمان ها... یکی دیگر از کارگران که هجده سال در کارخانه شماره سه نساجی کار کرده می گوید؛ «صبح زود می رویم دور میدان برای کارگری ساختمان... شاید در هفته دو روز کار گیرم بیاید.»

میگویم «اینطور اگر خوش شانس باشید شاید هفته پی ده هزار تومان در بیاورید. چطور زندگی میکنید؟» همان کارگر می گوید «پول نان زن و بچه ام هم نمیشود. من چهارتا بچه دارم که سه تایشان محصل اند. بزرگ شده اند، قد کشیده اند. خجالت می کشند روپوش ها و مانتوهای مدرسه سه، چهار سال پیش را بپوشند. کفش و لباس معمولی هم که تکلیفش روشن است.»

زن میانسالی کمی آن سوتر کنار شوهرش ایستاده. ابتدا آرام اما همین که توجه من را می بیند با شرم می گوید؛ « پنج شنبه غروب ها می روم میدان میوه و تره بار سبزی ها و میوه های لهیده و گندیده را جمع می کنم و می آورم برای بچه هایم... بچه اند. چه می فهمند نداری یعنی چی؟» شوهرش چشم غره می رود تا ساکتش کند. توجه زن را به همسایه ها که دور تادور ایستاده اند جلب می کند.

یکی از همین همسایه ها می گوید «چه کارش داری آقا رحیم؟ مگر زن من چه کار می کند؟ هر پنجشنبه آخر شب می رود بازار روز میوه جمع می کند. همه ما مثل همیم.» «آقا رحیم» می گوید «این حرف ها گفتن ندارد.» به من می گوید « بنویس من که بیست سال توی کارخانه کار کردم چرا حالا باید لنگ نان شبم باشم و از روی زن و بچه ام خجالت بکشم؟»

کارگرها راه می دهند که یکی از همکاران شان جلو بیاید. او بیست سال در کارخانه شماره دونساجی کار کرده و پس از باز خریدی و عدم تمدید اعتبار بیمه اش با بیماری دخترش مواجه شده؛ «بیک دختر شانزده ساله دارم. کمردرد دارد. نمی دانیم از چیست» دکترها می گویند باید آزمایشات دقیق انجام بدهد اما این کارها هزینه دارد و من با پول عملگی شکم پنج تا بچه ام را هم نمی توانم سیر کنم.

پول ندارم معالجه اش کنم. بردمش دکتر و پنج، شش هزار تومان ویزیت دادم. گفتند باید بروم «ام آرای» اما ندارم. شب و روز به پشت افتاده. پاهایش اختیار بدنش نیست... شب و نصف شب دردش که شروع می شود گریه می کند «بابا من را ببر دکتر.» میروم توی حیاط می نشینم که صدایش را نشنوم... با کدام پول ببرمش؟ از کی قرض بگیرم؟ از همسایه ام که وضعش از من بدتر است؟

بیایید خانه ما را ببینید. یک پتو انداختیم و رویش نشستیم. هرچه داشتم در این چهار سال بیکاری فروختم. خانه ام را هم فروختم و آدم چند کوچه بالاتر مستاجری. به صاحبخانه ام گفته ام که پول اجاره خانه های عقب افتاده را از روی پول پیش خانه کم کند و باقی اش را بدهد که یک جور این بچه را درمان کنم. بعدش کجا آواره شویم خدا عالم است.» کارگر دیگری که شانزده سال در کارخانه شماره دو نساجی کار کرده، می گوید؛ «پسر دوازده ساله ام پارسال افتاد و دستش شکست. دکتر برایش گچ گرفت اما استخوان بچه ام بد جوش خورد... حالا می گویند باید دکتر متخصص دست بچه را عمل کند که آن هم پانصد هزار تومان خرج دارد. ببینید من چه دلی دارم که جلوی چشم دست بچه ام دارد برای همه عمر فلج می شود و به خاطر پانصد هزار تومان نمی توانم... یا همین همسایه ام. شب تا صبح دخترش از درد به خودش می پیچد. دیوار به دیواریم. انگار توی خانه ما ضجه می زند.»

کارگر دیگری در حلقه چهارم - پنجمی که دور من شکل گرفته سعی می کند با فریاد چیزی بگوید. راه می دهند که بیاید جلوتر؛ «این همه که می گویند کمک به بندگان خدا» من مانده ام که کدام بندگان خدا. مگر من بنده خدا نیستم؟ همکار من بعد از یک عمر جان کندن و حق بیمه و مالیات دادن بنده خدا نیست؟ عدالت اجتماعی همین است. چرا من پیش هر مسئولی می روم به من جواب نمی دهند و می گویند که به ما مربوط نیست؟

نساجی را تکه تکه کردند. کوچک کردند و حالا فقط سیصد، چهارصدتا کارگر را نگه داشته اند اما آنها را هم مثل ما تحت فشار گذاشته اند. هر روز هم اسم کارخانه را عوض میکنند تا کارگران امیدی به بازگشت به کار نداشته باشند. یک روز تابلو میزنند «طبرستان» یک روز تابلوی «...» را می زنند و خودشان هم نمی دانند که می خواهند با این کارخانه چه کار کنند.

امروز تابلوی پیش را می کنند و فردا باز یک تابلوی دیگر نصب میکنند. همه کاری می کنند غیر از راه اندازی کارخانه. همین حالا بروید یک پارچه فروشی در خود قائمشهر که یک روزی به همه ایران پارچه میفرستاد، یک نمونه پارچه ایرانی هم پیدا نمی کنید. همه وارداتی است. اینها چرا به جای واردات کارخانه را راه نمی اندازند؟

زنی که کنار شوهرش ایستاده بود از میان جمع زن دیگری را نشان میدهد؛ «شما چرا حرف نمی زنی؟ مگر شوهرت تو و بچه هایش را نگذاشته و رفته؟» زن از این خطاب نامنتظره جا میخورد. با لکنت شروع می کند؛ «بیست و یک سال توی نساجی شماره دو کار کرد بعد باز خرید شد و یک پولی بهش دادند.

همان پول را کم کم خوردیم و هی گفتیم امروز کارخانه راه می افتد و فردا راه می افتد... پارسال دم عید یک میلیون تومان از پول مانده بود. برداشت و گفت می روم تهران برای کار. رفت و از آن موقع به بعد هیچ خبری ازش نشد. نمی دانیم زنده است یا مرده. من ماندم و چهار تا دختر دم بخت...» به گریه می افتد و به سختی از میان جمع خودش را رد می کند.

دوم- توی شهر که گشت می زدیم به نظرم آمد این همه بنگاه معاملات ملکی برای یک شهر «صرفاً توریستی» هم زیاد است. این دلالان در یک شهر کارگری چه کار می کنند؟

صاحب بنگاه معاملات ملکی پشت میزش نشسته بود و با تلفن حرف می زد. منتظر ایستادم. همراه کمی پس از من وارد شد و یکی از آشنایانش را در ردیف صندلی های انتهای بنگاه دید. به طرف او رفت و ایستاد به سلام و علیک. دلال که کارش با تلفن تمام شد، گفتم که برای چه کاری به قائم شهر آمده ام و سوالم را پرسیدم؛ «بعد از تعطیلی نساجی وضعیت فروش مسکن چه تغییری کرده؟ از مشتریان تان کارگری را می شناسید که به خاطر از دست دادن شغل حاضر باشد خانه اش را ارزان بفروشد؟» سردستی و بی حوصله جواب داد «نه آقا. من خبر ندارم. بفرمایید بیرون.» بیش از من انگار خودش از لحن و کلامش یکه خورد و آرام تر - شاید برای جبران - مثل اینکه نگران تلف شدن وقت من باشد ادامه داد؛ «شما باید تشریف ببرید در خیابان روبه روی کارخانه گونی بافی.

آن طرف ها از اینجور موردها زیاد پیدا می شود. چندتا بنگاه هم آنجا هست.» داشتم می رفتم بیرون و به همراه اشاره کردم که بیاید. هنوز در کار احوال پرسی بود. وقتی آمد گفتم که اینجا چنین موردی سراغ ندارند و برویم جای دیگر. گفت؛ «چطور ممکن است؟ همکار من همین الان توی بنگاه نشسته و با خریدار خانه اش قرار دارد.» ناگهان همه چیز روشن شد. مرد دلال که تازه فهمیده بود همشهری اش راهنمای من است برای توجیه نک و ناله بی کرد و

توضیحاتی داد که نشنیدیم. راهنما همکارش را صدا زد و با هم به بیرون از بنگاه رفتیم.

مردی که برای فروش خانه اش آمده بود، بعد از بیست و یک سال کار کردن در نساجی شماره دو قائمشهر، تحت فشار مدیرانش به اجبار زیربرگه بازخردش را امضا کرده بود و اینک او بود که در آستانه چهل و پنج سالگی، با بیست و یک سال سابقه بی ثمر بیمه تامین اجتماعی به کارگرساده ساختمانی بدل شده بود. پرسیدم: «بعد از چهار سال بیکاری چرا حالا به فکر فروش خانه ات افتادی؟» با مکث و تردید حرف میزدند... به نظرم آمد که بغض راه گلویش را گرفته باشد؛ «گرفتاری، پسر...» همکارش که بهت من را می بیند می گوید: «دور از جان، هم سن شماست.»

دست میگذارد روی شانه مرد و دلداری اش میدهد؛ «شفا می دهد به حق ابوالفضل.» مرد برای انکار بغض سمت دیگری را نگاه می کند و همکارش رو به من میگوید: «بعد از دانشگاه رفت سربازی و هنوز یک ماه از پایان خدمتش نگذشته بود که فهمیدند مریض است. مریضی بد. هر بار شیمی درمانی اش هشتصد هزار تومان خرج دارد. مرد بی آنکه روبرگرداند، بی حواس و پراکنده خاطر مثل اینکه با هوا حرف بزند می گوید: «فقط شیمی درمانی نیست که... کلی داروی دیگر... اصلاً باید بستری شود.»

سه میلیون تومان به مردم بدهکارم. ماهی صد هزار تومان قسط وام دارم. همین یک خانه مانده بود. دیروز یکی از نزول خورها را جلوی زن و بچه، گرفتم به باد کتک... کلافه ام. صبحی آمدم بنگاه و گفتم هرچقدر میخرند بفروش. نامرد به نصف قیمت می خواهد بفروشد... زن و بچه ام را به خاطر هفت میلیون تومان دارم آواره می کنم» دستش را می گذارد روی صورتش.

نمی دانم در این موقعیت باید چه کار کنم. چند دقیقه بی می گذرد و هیچ کدام از ما حرفی نمی زنیم مگر راهنما که هر از گاهی با خودش می گوید: «درست می شود ان شاء الله»، «مرد دلالت بیرون می آید و با داد و هوار می گوید؛ «بنده خدا ده دقیقه است که آمده» متوجه آمدنش نشده بودیم.

این «بنده خدا» را از پشت شیشه بنگاه میبینم. هرگز هیچ دو برادری تا این حد به هم شبیه نبوده اند که دلالت و خریدار، همراه می گوید «می بینی؟ برادرش را آورده که دوتایی خانه را از چنگ این بیچاره در بیاورند... اگر می توانست چندماه صبر کند پانزده میلیون می فروخت، لااقل.»

سوم - کنار یکی از کوچه های روستای «تلوک» دیدیمش. پاچه های شلوارش را بالا زده بود و داشت بی توجه به ما می گذشت. پیدا بود از شالیزار می آید. برایش دست تکان دادیم که بایستد. می گفت بیست و دو سال در نساجی شماره دو کار کرده و بعد از بازخریدی همه پولش را به اضافه پول خانه اش خرج ازدواج چهارتا از فرزندانش کرده و حالا او مانده و خانه بی اجاره بی و سه فرزند دیگر که همگی دخترند.

می گوید: «دیگر چیزی از ما باقی نمانده. کارخانه که خوابید، همه شهر خوابید.» او بسیار دیرتر از همشهریاناش جذب نساجی شده بود. «تا ۳۰ سالگی کشاورزی می کردم. بعد همه زمین هایم را فروختم و در شهر خانه خریدم و کارگر نساجی شدم. بعد از بیست و دو سال گفتند خوش آمدی. بیرونم کردند.» در مورد کاری که حالا در سن پنجاه و هشت سالگی انجام می دهد سوال می کنم؛ «توی زمین های مردم کارگری می کنم... با این سن مجبورم توی زمین های مردم کار کنم. تازه آنها هم دل شان به رحم که میآید هر هفته دوسه روز به من کار می دهند. روزی چهار هزار تومان.» از اوضاع زندگی اش سوال می کنم؛ «دلم آنقدر از درد پر است که نمی دانم چطور بگویم... دخترم دانشجوی دانشگاه

آزاد است. هر روز می رود سوادکوه. روزی سه هزار تومان کرایه ماشین دارد. در این دو سالی که دانشجوی شده من حتی نتوانستم کرایه ماشینش را بدهم چه رسد به شهریه...
چندین بار صدای ضبط شده اش را می شنوم تا کلمات را از میان گریه اش تشخیص بدهم.

آزادی و برابری

۱۳۸۶/۷/۲۰

<http://azady-barabary-01.blogspot.com>

